# ترانه‌ها

به انتخاب
دکتر پرویز ناتل خانلری

انتشارات نوین
۱۳۵۳

# فهرست

شماره ثبت ۱۰۹۶ مورخ ۵۳/۸/۲۹
تعداد ۱۲۰۰ نسخه در چاپخانه‌های رنگین وعلمی
چاپ شد

ترانه های این مجموعه را سال ها پیش ازین استاد دکترخانلری انتخاب کرده و برای نوشتن وچاپ به خطاط و مطبعه سپرده بودند، متأسفانه در بازخواندن وتصحیح نمونه‌های چاپی غفلتی رفت وکتاب با اشتباهاتی که نتیجه بی‌دقتی کاتب بود به‌چاپ رسید و بدین علت درانتشار آن تردیدی پیش آمد.

امسال به‌تصادف بنده نمونه‌های چاپ شده‌را دیدم، به‌نظرم رسید بااصلاحاتی درمتن وافزودن غلط نامه‌ای بتوان کتاب رامنتشر کرد واهل ذوق وادب را ازین مجموعه نفیس بهره‌مند ساخت. با مطالعه صفحات چاشده موارد اشتباه را به‌دلالت ذوق ومددحافظه وبی مراجعه به‌متون ورعایت ضبط ها ونسخه بدل‌های گوناگون یادداشت کردم، تعدادی ازاین اغلاط در متن کتاب اصلاح شد، وبقیه درغلطنامه‌ای ثبت گردید.

اینك از خوانندگان صاحب ذوق خواهشمندم قبل ازشروع به‌مطالعه کتاب، نکات مذکور در غلط نامه را ازنظر بگذرانند وچنانچه موافق طبع ورایشان افتاد، درنسخه خوداصلاح فرمایند.

**سعیدی سیرجانی**

# غلطنامه

| صفحه | شماره رباعی | صورت درست |
| --- | --- | --- |
| ۲۱ | ۱ | چون ذره به‌خورشید همی پیوندم<br>خورشید توئی به ذره من مانندم |
| ۴۱ | ۱ | گویا «مدهید» در آخر هر سه مصراع مناسب‌تر باشد |
| ۸۲ | ۲ | دی وعده خلاف‌آمدازآن آزردی |
| ۱۰۳ | ۱ | هرروز ولم با دگری پیوندد |
| ۱۱۲ | ۳ | چون هست زهرچه نیست نقصان‌وشکست |
| ۱۲۰ | ۲ | دوری دو سه پیشتر زما مست شدند |
| ۱۲۴ | ۳ | چون من رفتم جهان چه محدث چه‌قدیم |
| ۱۲۷ | ۲ | قومی به‌گمان فتاده از راه یقین |
| ۱۲۸ | ۱ | کازاده‌به‌کام دل رسیدی‌آسان |
| ۱۳۶ | ۳ | وافلاك زیکدگر فروآسایند |
| ۱۴۲ | ۱ | خوش باش و میندیش‌که مهتاب بسی |
| ۱۴۳ | ۱ | مهتاب افتاد در شبستان امشب |
| ۱۴۹ | ۱ | تاباتوبوم نخسبیم ازیاریها |
| ۱۵۶ | ۳ | یا یك بوسه‌که با همه‌بخش کنیم |
| ۱۵۷ | ۱ | دانی شب چیست بشنوای‌جانانه |
| ۱۸۷ | ۱ | شب نیز شد از آه جهانسوزم روز |
| ۱۹۵ | ۲ | با باد صبا حکایتی‌گفت وبریخت |

طاہر بن فضل چغانی

یک شهر همی فسون و رنگ آمیزند
تا بر من و بر تو رستخیز انگیزند
با ما بحدیث عشق ما چه ستیزند
هر مرغی را بپای خویش آویزند

# عنصری

در عشق تو کس پای ندارد جز من
در شوره کسی تخم نکارد جز من
با دشمن و با دوست بدت می‌گویم
تا هیچ کست دوست ندارد جز من

گفتم که چرا چو ابر خون بارانم
گفت از پی آنکه من گل خندانم
گفتم که چرا بی تو چنین پژمانم
گفت از پی آنکه تو تنی من جانم

# ابوسعید ابوالخیر

گفتم صنما دلم ترا جویانست
گفتا که لبم درد ترا درمانست
گفتم که همیشه از منت هجرانست
گفتا که پری ز آدمی پنهانست

ای شب نکنی آن همه پرخاش که دوش
راز دل من مکن چنان فاش که دوش
دیدی چه دراز بود دوشینه شبم
هان ای شب وصل آنچنان باش که دوش

تا شیر بدم شکار ما بود پلنگ
سالار بدم بهر که کردم آهنگ
تا عشق ترا ببر در آوردم تنگ
از بیشه برون کرد مرا روبه لنگ

یک روز بیافتی تو در میدانم
زان روز هنوز در خم چوگانم
گفتی سخنی و گوفتی بر جانم
آن گشت مرا و من غلام آنم

چونان شده‌ام که دید نتوانندم
تا پیش تو ای نگار بنشانندم
خورشید توئی به ذره من مانندم
چون ذره بخورشید همی پیوندم

امروز در این شهر چو من یاری نی
آورده ببازار و خریداری نی
آن کس که خریدار، بدو رایم نی
و آنکس که بدو رای خریدارم نی

از واقعه ای ترا خبر خواهم کرد
و آنرا بدو حرف مختصر خواهم کرد
با عشق تو در خاک نهان خواهم شد
با مهر تو سر ز خاک بر خواهم کرد

در میدانی با سپر و ترکش باش
سر هیچ بخود مکش بما سرکش باش
گو خواه زمانه آب و خواه آتش باش
تو شاد بزی و درمیانه خوش باش

جسمم همه اشک گشت و چشمم بگریست
در عشق تو بی جسم همی باید زیست
از من اثری نماند این عشق ز چیست؟
گر من همه معشوق شدم عاشق کیست؟

گر مرده بوم برآمده سالی بیست
تو پنداری که گورم از عشق تهیست
گر دست بخاک برنهی کاینجا کیست
آواز آید که حال معشوقم چیست

# ابوالفرج رونی

در دیده بجای خواب آبست مرا
زیراکه بدیدنت شتابست مرا
گویند بخواب تا بخوابش بینی
ای بی خبران چه جای خوابست مرا

از بیم رقیب گفتگویت نکنم
وز طعنهٔ غیر جستجویت نکنم
لب بستم وازپای نشستم امّا
این نتوانم که آرزویت نکنم

پیریم ولی چو عشق دمساز آید
هنگام نشاط وطرب وناز آید
از زلف سیاه تو کمندی فکنیم
برگردن عمر رفته تا باز آید

تا یک نفس از حیات باقی است مرا
در سر هوس شراب و ساقی است مرا
کاری که من اختیار کردم این بود
باقی همه کار اتفاقی است مرا

از درد فراقت ای لب شکرناب
نی روز مرا قرار و نی در شب خواب
چشم و دل من ز هجرت ای دلخوشاب
صحرای پر آتش است و دریای پر آب

ای عشق بخویشتن بلا خواسته ام
آنگاه به آرزو ترا خواسته ام
تقصیر مکن کت بدعا خواسته ام
تا خود بدعا بلا چرا خواسته ام

از گرمی خورشید رُخ روشن او
رنجور تر است از دل عاشق تن او
یک روز که فرصت بود از دامن او
چون سایه فروشوم به پیراهن او

از روز نخست کاین دلم رای تو جست
دیدست جفای سخت و پیمانی سست
بودم ز تو دل شکسته از روز نخست
ناید ز دل شکسته پیمان درست

چون است که عشق اوّل از تن خیزد
زو بر دل و تن هزار شیون خیزد
آری بخورد زنگ همی آهن را
هرچند که زنگ هم ز آهن خیزد

سرمست بکوی دوست بگذشتم دوش
برداشته چون شیفتگان جوش و خروش
آمد خرد و مرا فرو گفت بگوش
کای عاشق تهمت زده بگذر خاموش

# مسعود سعد سلمان

آویخته در هوای جان آویزت
بی رنگ شدم ز عشق رنگ آمیزت
خون شد جگرم ز غمزهٔ خونریزت
تا خود چه کند فراق شورانگیزت

در ماه چه روشنی که در روی تو نیست
در خلد چه خرمی که در کوی تو نیست
مشک ختنی چو زلف خوشبوی تو نیست
یکسر هنری عیب تو جز خوی تو نیست

در آرزوی بوی گل نوروزم
در حسرت آن نگار عالم سوزم
از شمع سه گونه کار می آموزم
می گریم و می گدازم و می سوزم

آمد بر من به چشمکان خواب زده
سر تا بقدم به عنبر ناب زده
همچون دل من دو زلف را تاب زده
رخ چون گل نو شگفته بر آب زده

ای غم سختی تو، ای دل از غم نرمی
ای دم سردی تو، ای دل از دم گرمی
ای عشق خمش باش که بس بی شرمی
ای هجر برو که سخت بی آزرمی

اشک من و رخسار تو همرنگ شدست

روز من و زلف تو شبه رنگ شدست

گیتی بر من چون دهنت تنگ شدست

همچون دل تو جان من از سنگ شدست

ترسم ما را ستارگان چشم کنند

تا زود رسد ز روز در وصل گزند

خواهی تو که روز ناید ای سرو بلند

زلف سیه دراز در شب پیوند

ای ابر چرا ست روز و شب چشم تو تر

وی فاخته زار چند نالی به سحر

ای لاله چرا جامه دریدی در بر

از یار جدا شدید چو مسعود مگر

شمالی

با ابر همیشه در عتابش بینم
چو بینده نور آفتابش بینم
گر مردمک دیده من نیست چرا
چون چشم گشایم اندر آبش بینم

گفتم که مگر دل ز تو برداشته‌ایم
معلوم شد ای صنم که پنداشته‌ایم
امروز که بی روی تو بگذاشته‌ایم
دل را به بهانه‌ها فرو داشته‌ایم

# عمعق بخارائی

ای سه توئی از چهار گوهر شده هست
زینست که در چهار جائی پیوست
در چشم آبی و آتشی اندر دل
بر سر خاکی و بادی اندر کف دست

هر دیده که عاشق است خوابش بدهید
هر دل که در آتش است آبش بدهید
دل از بر من رمید و از بهر خدا
گر آید در زند جوابش بدهید

با یارم اگر نیست ره دیداری
آرید ببالین منش یک باری
تا گر من خسته دل نبینم رویش
او کشتهٔ خویش را ببیند باری

سید حسن غزنوی

زان سبزه که بر عارض تو خاسته شد
تا ظن نبری که حسن تو کاسته شد
در باغ دلم بهر تماشای رخت
گل بود به سبزه نیز آراسته شد

می بر کف من نه که دلم پرتابست
وین عمر گریزپای چون سیمابست
بشتاب که آتش جوانی آبست
برخیز که بیداری دولت خوابست

هوشم سوی یار ناجوانمرد بماند
بی عارض گلگونش رخم زرد بماند
گفتم که مگر دردم ازاین دل بشود
بازی بازی دل بشد و درد بماند

# مهستی

دشمن که قفا دست بوصلت هوش
یک لحظه مباد الطرب دست رسش
لی لی نکنم دعای بدزین سپش
دشمن گر از آهنست عشق تو بسش

رفتیم و گرانی ز وصالت بردیم
در دیده نمونه جمالت بردیم
تا مونس هر دو یادگاری باشد
دل را بتو دادیم و خیالت بردیم

شبها که بناز با تو خفتم همه رفت
دُرها که بنوک مژه سفتم همه رفت
آرام دل و مونس جانم بودی
رفتی و هر آنچه با تو گفتم همه رفت

کار از لب خشک و دیدهٔ تر بگذشت
تیر ستمت ز جان و دل بر بگذشت
آبیم نمود بس تنک آتش عشق
چون پای بر آن نهادم از سر بگذشت

هر شب ز غمت تازه عذابی بینم
در دیده بجای خواب آبی بینم
وآنگه که چو نرگس تو خوابم ببرد
آشفته‌تر از زلف تو خوابی بینم

من عهد تو سخت سست می‌دانستم
بشکستن آن درست می‌دانستم
این دشمنی ای دوست که با من ز جفا
آخر کردی نخست می‌دانستم

با ابر همیشه در عتابش بینم
چون دیده ز نور آفتابش بینم
گر مردمک دیده من نیست چرا
هر گه که نظر کنم در آبش بینم

در مرو پریر لاله آتش انگیخت
دی نیلوفر ببلخ در آب گریخت
در خاک نشابور گل امروز آمد
فردا به هری بادسمن خواهد ریخت

در آتش دل پریر بودم بنهفت
دی باد صبا خوش سخنی با من گفت
کامروز هر آنکه آبروئی دارد
فرداش بخاک تیره میباید خفت

در رهگذری فتاده دیدم مستش
در پاش فتادم و گرفتم دستش
امروزش از آن هیچ نمی آید یاد
یعنی خبرم نیست ولیکن هستش

# امیر معزی

یا زنده ترا ز روز شماری ای شب
تاریک تر از زلف نگاری ای شب
از روز همی یاد نیاری ای شب
گویی که سپیده دم نداری ای شب

ای یار چو روزگار یار من و تست
بس کس که حسود روزگار من و تست
این باده که اندوه گسار من و تست
برگیر و بیا که کار کار من و تست

تا از برم آن یار پسندیده برفت
آرام و قرار از دل شوریده برفت
خون دلم از دیده روانست از آنک
از دل برود هر آنکه از دیدهٔ برفت

دلها همه در زلف تو آویخته باد
جانها همه از طبع تو آمیخته باد
هر شور که در جهان برانگیزد چرخ
آن شور ز جعد زلفت انگیخته باد

در عشق تو زیر و بم هم آوازمند
اندیشه و باد سرد دمسازمند
خاموشی و صبر خازن رازمند
رنگ رخ و آب دیده غمازمند

گر نور مه و روشنی شمع تراست
این کاهش و سوزش من از بهر چراست
گر شمع توئی مرا چرا باید سوخت
ور ماه توئی مرا چرا باید کاست

هر چند که بر زمانه فرمان منست
فرمان تو بر تن و دل و جان منست
سلطان منم و عشق تو سلطان منست
من زان توام همه جهان زان منست

از عمر شبی بکام دل دوشم بود
کاواز سرود و رود در گوشم بود
بگذشته و بامداد فراموشم بود
مهتاب نبود و مه در آغوشم بود

# قطران تبریزی

عشقت صنما بروی زردم دارد
وز کام و هوای خویش فردم دارد
این خود صنما قاعدهٔ بخت منست
با هر که وفا کنم بدردم دارد

باکم زنی پای تو اندر گل باد
با به ز توئی مراد من حاصل باد
گر دل پس ازین هوای تو خواهد جست
لعنت ز خدای بر من و بر دل باد

هر شب که وصال یار دلبر باشد
شب زورق و ماه بادصرصر باشد
وان شب که فراق آن سمن بر باشد
شب کشتی و آفتاب لنگر باشد

روی تو به شبهای سیه روز منست
عشقت به خزان بهار و نوروز منست
قد تو دلارا و دل افروز منست
گیتی به مراد بخت پیروز منست

چون جان و روان خویشتن داشتمت
دشمن بودی و دوست انگاشتمت
چون تو بدی چنانکه پنداشتمت
از مهر تو بس کردم و بگذاشتمت

# ابوالفضل رشیدالدّین میبدی

ما دل ز هوای مهر تو ببریدیم
مهر تو فسرده خنتیم و دل بخریدیم
از جور و جفا و کین تو آن دیدیم
گر هیچ کسی به داستان نشنیدیم

تا دست من از دامن تو شد کوتاه
دستی زده ام به دامن ناله و آه
یا در دل تو اثر کند نالهٔ من
یا خرمن عمر من بسوزد ناگاه

تا همبر من نشسته ای خاموشم
چون یاد آرم فراق تو بخروشم
از من نزهی که هست چندان هوشم
کانرا که به دل خرم به جان نفروشم

بخت از در خانِ ما در آید روزی
خورشید نشاط ما برآید روزی
وز تو بسوی ما نظر آید روزی
وین اندهِ ما هم بسر آید روزی

بر شاخ طرب هزار دستان تو ایم
دل بسته بدان نغمه و دستان تو ایم
از دست مده که زیر دستان تو ایم
بگذار گناه ما که مستان تو ایم

جز عشق تو بر ملک دلم شاه مباد
وز راز من و تو خلق آگاه مباد
کوته نشود عشق توام زین دل ریش
دستم ز سر زلف تو کوتاه مباد

ما مونس عشقیم و شما بر گذرید
وز قصه و حال عاشقان بی‌خبرید
از رشتی یار من شما غم چه خورید؟
در چشم من آئید و بدو در نگرید

یک تیر به نام من ز ترکش برکش
وانگه بکمان عشق سخت اندرکش
گر هیچ نشانه خواهی اینک دل و جان
از تو ز دلی سخت و ز من آهی خوش

دل را تو بنار عاشقی بریان کن
وآنگاه نظر ز دل بسوی جان کن
گر زانکه برا پدید آید معشوق
این جمله به پیش پای او قربان کن

چشمی دارم همه پر از صورت دوست
با دیده مرا خوشست تا دوست در اوست
یا دوست بجای دیده یا دیده خود اوست
از دیده و دوست فرق کردن نه نکوست

گلها که من از باغ وصالت چیدم
دُرها که من از نوش لبت دزدیدم
آن گل همه خار گشت در دیدهٔ من
وان دُر همه از دیده فرو باریدم

در هجر همی بسازم از شرم خیال
در وصل همی بسوزم از بیم زوال
پروانهٔ شمع را همین باشد حال
در هجر نسوزد و بسوزد به وصال

با خود ز پی تو جنگها دارم من
صد گونه ز عشق ننگها دارم من
در عشق تو از ملامت بی‌خبران
بر جان و جگر خدنگها دارم من

در کوی امید منزلی دارم خوش
در قصهٔ عشق مشکلی دارم خوش
تفصیل دلم چه پرسی ای جان جهان
در جمله همی دان که دلی دارم خوش

زاول که مرا عشق نگارم نو بود
همسایه بشب زنالهٔ من نغنود
کم گشت کنون ناله که عشقم بفزود
آتش چو همه گرفت کم گردد دود

ای ماه برآمدی و پنهان گشتی
گرد فلک خویش خرامان گشتی
چون دانستی برابر جان گشتی
ناگاه فروشدی و پنهان گشتی

# خاقانی

ای دوست غم تو سر بسر سوخت مرا
چون شمع ببزم درد افروخت مرا
من گریه و سوز دل نمیدانستم
استاد تغافل تو آموخت مرا

عشق تو بکشت عارف و عامی را
زلف تو بر انداخت نکونامی را
چشم سیه مست تو بیرون آورد
از صومعه بایزید بسطامی را

صبح شب برنائی من بس عجب است
یک نیمه از و روز و دگر نیمه شب است
دارم دم سرد و ترسم از موی سپید
این باد اگر برف نیارد عجب است

هرگز لبم از ذکر تو خاموش نشد
یاد تو ز خاطرم فراموش نشد
مذکور نشد نام تو بر هیچ زبان
کاجزای وجودم همگی گوش نشد

ای ماه شب است پردهٔ وصل بساز
وی چرخ مدر پردهٔ خاقانی باز
ای شب در صبحدم همی دار فراز
ای صبح کلید روز در چاه انداز

بختی دارم چو چشم خسرو همه خواب
چشمی دارم چو لعل شیرین همه آب
جسمی دارم چو جان مجنون همه درد
حالی دارم چو زلف لیلی همه تاب

از فیض خیالت چمن سینه شگفت
از دیدن رویت گل آئینه شگفت
چون صبح لب از خندهٔ جاوید نبست
هر گل که ز باغ دل بی کینه شگفت

گر عهد جوانی چو فلک سرکش نیست
چندین چه رود که پای در آتش نیست
آنگه کو بود ناخوشیها خوش بود
وآنروز که او نیست خوشیها خوش نیست

از کوی تو ای نگار زاری بردیم
آشفته دلی و بیقراری بردیم
ای مایهٔ شادمانی آخر ز درت
رفتیم و غمت بیادگاری بردیم

غمخوار توام غمان من من دانم
خونخوار منی زیان من من دانم
تو ساز جفاداری و من سوز وفا
آن تو تو دانی آن من من دانم

او رفت و دلم باز نیامد ز برش
من چشم بره گوش بدر بر اثرش
چشم آید زی گوش که داری خبرش
گوش آید زی چشم که دیدی دگرش

سوزی که در آسمان نگنجد دارم
وان ناله که در دهان نگنجد دارم
گفتی ز جهان چه غصه داری آخر
آن غصه که در جهان نگنجد دارم

من میوهٔ خام سایه پروردنیم
جز چشمهٔ خورشید جهان گردنیم
گر بر سر خصمان که نه مردند و نه زن
سرپوش زنان نیفکنم مرد نیم

# جمال الدین عبدالرزاق

آن سنبل پست پرز تابش بگرید
وآن نرگس مست نیم خوابش بگرید
دی گفتمش از عشق تو خون گشت دلم
گفتا نه تو و نه دل، جوابش بگرید

# نظامی گنجوی

در هجر تو گفتم که ز جان می‌ترسم
وصل آمد و من هم آنچنان می‌ترسم
دی خود ز زبان دشمنان ترسیدم
امروز ز چشم دوستان می‌ترسم

دی وعده خلاف آمد از آن آوردی
امروز عتاب و جنگ پیش آوردی
دارای سر آنکه عذر را نپذیری
یا خود ز پی بهانه‌ای می‌گردی

زین گونه که حال ناپسندیدهٔ ماست

حسن رخ تو نه لایق دیدهٔ ماست

وصل تو به کیقباد و خسرو نرسد

سوداست که در دماغ شوریدهٔ ماست

# رضی الدین نیشابوری

تا این دل من گرد بلا می گردد
گرد در یار بی وفا می گردد
دیوانه دلی دارم شوریده و مست
دیوانه چه داند که کجا می گردد

چون صبح مرا ز روی تو یاد دهد
از خون جگر باد دل من داد دهد
ای بی‌معنی! کس آنچنان دیلی
بی‌هیچ سبب بخیره بر باد دهد؟

# شیخ روزبهان شیرازی

دوش ای زده نور رخ تو راه سحر
در مجلس غم بدیم تا گاه سحر
صبر و خرد و جمله حریفان رفتند
من ماندم و آب دیده و آه سحر

ای از تو به صد زبان مرا رای گله
وز شوق تو گم کرده سر و پای گله
گر دوستی اینست که دیدم ز تو من
پس نیست ز هیچ دشمنی جای گله

من خود صنما سوخته خرمن بودم
وز عشق تو من کشیده دامن بودم
تو نیز بیامدی به آزردن من
در شهر مگر دست خوشت من بودم

در عشق تو خفته همچو ابروی توام
زیرا که نه مرد دست و بازوی توام
در خشم شدی که گفتمت ترک منی
بیزارم ازین حدیث هندوی توام

با دل گفتم دلا! ز سودائش هنوز؟
وه، می نخری عشوهٔ فردائش هنوز؟
خود سیر نگشتی ز جفاهاش هنوز
دل گفت مرا چه دیده ای باش هنوز؟

کی بو که سر زلف تو در چنگ زنم
صد بوسه بر آن رخان گلرنگ زنم
در شیشه کنم مهر و هوای دگران
در پیش تو ای نگار بر سنگ زنم

گر با تو وفا کنم نمی دارد سود
ور با تو جفا کنم بیازاری زود
مانند لبان تو همی باید بود
باریک و نزار و خامش و خون آلود

بوسی ز لبت بمن ده و جان بستان
ور زلف تو کافرست ایمان بستان
ور در غم تو ز دل شده تقصیری
از جان بلب رسیده تاوان بستان

در جستن جام جم جهان پیمودم
روزی ننشستم و شبی نغنودم
ز استاد چو وصف جام جم بشنودم
خود جام جهان نمای جم من بودم

خود را به حیل در فکنم مست آنجا
تا بنگرم آن جان جهان هست آنجا
یا پای رسانم بمقصود و مراد
یا سر بنهم همچو دل از دست آنجا

# اثیر اخسیکتی

امشب منم و وصال آن سرو بلند
می را لب او چاشنیی داده بقند
ای شب اگرت هزار کارست مرو
ای صبح اگرت هزار شادیست مخند

جوینده آن خاطر عاطر ماییم
دیوانه آن دو چشم ساحر ماییم
در خاطر ما همه تویی لیکن ترا
چیزی که نمی رسد بخاطر ماییم

# ازرقی هروی

هر روز دلم با دگری پیوندد
بادی گوید حدیث و بادی خندد
گر من نفسی شاد زیم نپسندد
مردم دل خویش بر چنین کس بندد؟

ای گل رُخ سرو قامت ای مایهٔ ناز
بر تو ز نماز و روزه رنجیست دراز
چندین بنماز و روزه تن را مگداز
بر گل نبود ز روزه و بر سرو نماز

# خیام

زان روز که با تو عشق کردم آغاز
در بند بلا ماندم و در دام گداز
هر ناز که داری مکن ای مایهٔ ناز
باشد که چو من زبون بکف ناری باز

چون با تو زنم بیاد مهر تو نفس
گوئی که بس این دروغ بی‌معنی بس
بی‌مایه چو خاشاکم و بی‌قدر چو خس
گر دوست تر از تو در جهان دارم کس

چون عهده نمی‌شود کسی فردا را
حالی خوش دار این دل پر سودا را
می نوش بماهتاب ای ماه که ماه
بسیار بتابد و نیابد ما را

گر می نخوری طعنه مزن مستان را
بنیاد مکن تو حیله و دستان را
تو غره بدان مشو که می می‌نخوری
صد لقمه خوری که می غلام است آن را

ای چرخ فلک خرابی از کینهٔ تست
بیدادگری شیوهٔ دیرینهٔ تست
ای خاک اگر سینهٔ تو بشکافند
بس گوهر قیمتی که در سینهٔ تست

این کوزه چو من عاشق زاری بوده است
در بند سر زلف نگاری بوده است
این دسته که بر گردن او می‌بینی
دستی است که بر گردن یاری بوده است

این کهنه رباط را که عالم نام است
آرامگه ابلق صبح و شام است
بزمیست که واماندهٔ صد جمشید است
قصریست که تکیه‌گاه صد بهرام است

هرچند که رنگ و بوی زیباست مرا

چون لاله رُخ و چو سرو بالاست مرا

معلوم نشد که در طربخانهٔ خاک

نقاش ازل بهرچه آراست مرا

آن قصر که جمشید در و جام گرفت

آهو بچه کرد و روبه آرام گرفت

بهرام که گور میگرفتی همه عمر

دیدی که چگونه گور بهرام گرفت

ابر آمد و باز بر سر سبزه گریست

بی بادهٔ گلرنگ نمی باید زیست

این سبزه که امروز تماشاگه ماست

تا سبزهٔ خاک ما تماشاگه کیست

تا چند زنم بروی دریاها خشت
بیزار شدم ز بت‌پرستان کنشت
خیام که گفت دوزخی خواهد بود
که رفت بدوزخ و که آمد زبهشت

ترکیب پیاله‌ای که درهم پیوست
بشکستن آن روا نمی‌دارد مست
چندین سر و پای نازنین از سر دست
بر مهر که پیوست و بکین که شکست

چون ابر بنوروز رخ لاله بشست
برخیز و بجام باده کن عزم درست
کاین سبزه که امروز تماشاگه تست
فردا همه از خاک تو برخواهد رست

این یک دو سه روزه نوبت عمر گذشت
چون آب بجویبار و چون باد بدشت
هرگز غم دو روز مرا یاد نگشت
روزی که نیامده‌ست و روزی که گذشت

بر چهرهٔ گل نسیم نوروز خوشست
در صحن چمن روی دل‌افروز خوشست
از دی که گذشت هر چه گوئی خوش نیست
خوش باش و ز دی مگو، که امروز خوشست

پیش از من و تو لیل و نهاری بودست
گردنده فلک نیز بکاری بودست
هر جا که قدم نهی تو بر روی زمین
آن مردمک چشم نگاری بودست

درخواب بدم مرا خردمندی گفت
کز خواب کسی را گل شادی نشکفت
کاری چکنی که با اجل باشد جفت
می خور که بزیر خاک میباید خفت

در دایره ای که آمد و رفتن ماست
او را نه بدایت نه نهایت پیداست
کس می نزند دمی درین معنی راست
کاین آمدن از کجا و رفتن بکجاست

ساقی گل و لاله بس طربناک شدست
دریاب که هفتهٔ دگر خاک شدست
می نوش و گلی بچین که تا درنگری
گل خاک شدست و سبزه خاشاک شدست

چون بلبل مست راه در بستان یافت
روی گل و جام باده را خندان یافت
آمد بزبان حال در گوشم گفت
دریاب که عمر رفته را نتوان یافت

چون نیست حقیقت و یقین اندر دست
نتوان بامید شک همه عمر نشست
هان تا ننهیم جام می از کف دست
در بیخبری مرد چه هشیار و چه مست

چون نیست ز هر چه هست جز باد بدست
چون هست بهر چه هست نقصان و شکست
انگار که هر چه هست در عالم نیست
پندار که هر چه نیست در عالم هست

می خوردن و شاد بودن آیین منست
فارغ بودن ز کفر و دین دین منست
گفتم بعروس دهر کابین تو چیست
گفتا دل خرم تو کابین منست

می نوش که عمر جاودانی این است
خود حاصلت از دور جوانی این است
هنگام گل و باده و یاران سرمست
خوش باش دمی که زندگانی این است

هر سبزه که بر کنار جوئی رسته است
گوئی ز لب فرشته خوئی رسته است
پا بر سر سبزه تا بخواری ننهی
کان سبزه ز خاک لاله روئی رسته است

گویند کسان بهشت با حور خوش است
من می گویم که آب انگور خوش است
این نقد بگیر و دست از آن نسیه بدار
کاواز دهل شنیدن از دور خوش است

گویند مرا که دوزخی باشد مست
قولی است خلاف دل در آن نتوان بست
گر عاشق و می خواره بدوزخ باشند
فردا بینی بهشت همچون کف دست

مهتاب بنور دامن شب بشکافت
می نوش دمی بهتر از این نتوان یافت
خوش باش و میندیش که مهتاب بسی
اندر سر خاک یک بیک خواهد تافت

افسوس که نامهٔ جوانی طی شد

وان تازه بهار زندگانی دی شد

آن مرغ طرب که نام او بود شباب

فریاد ندانم که کی آمد کی شد

این قافلهٔ عمر عجب می گذرد

دریاب دمی که با طرب می گذرد

ساقی غم فردای حریفان چه خوری

پیش آر پیاله را که شب می گذرد

تا چند اسیر رنگ و بو خواهی شد

چند از پی هر زشت و نکو خواهی شد

گر چشمهٔ زمزمی و گر آب حیات

آخر بدل خاک فرو خواهی شد

یک جرعه می ز ملک کاوس بهست
از تخت قباد و ملکت طوس بهست
هر ناله که رندی بسحرگاه زند
از طاعت زاهدان سالوس بهست

چون عمر بسر رسد چه بغداد و چه بلخ
پیمانه چو پر شود چه شیرین و چه تلخ
می نوش که بعد از من و تو ماه بسی
از سلخ بغره آید از غره بسلخ

از آمدنم نبود گردون را سود
از رفتن من جلال و جاهش نفزود
وز هیچ کسی نیز دو گوشم نشنود
کاین آمدن و رفتنم از بهر چه بود

زآن پیش که بر سرت شبیخون آرند
فرمای که تا بادهٔ گلگون آرند
تو زر نئی ای خواجهٔ نادان که ترا
در خاک نهند و باز بیرون آرند

عمرت تا کی بخودپرستی گذرد
یا در پی نیستی و هستی گذرد
می نوش که عمری که اجل در پی اوست
آن به که بخواب یا بمستی گذرد

گویند بهشت و حور عین خواهد بود
انجا می و شیر و انگبین خواهد بود
گر ما می و معشوق گزیدیم چه باک
چون عاقبت کار چنین خواهد بود

تا زهره و مه در آسمان گشت پدید
بهتر ز می ناب کسی هیچ ندید
من در عجبم ز می فروشان کایشان
به زانکه فروشند چه خواهند خرید

در دهر هر آنکه نیم نانی دارد
وز بهر نشست آشیانی دارد
نه خادم کس بود نه مخدوم کسی
گو شاد بزی که خوش جهانی دارد

روزیست خوش و هوا نه گرمست و نه سرد
ابر از رخ گلزار همی شوید گرد
بلبل بزبان حال خود با گل زرد
فریاد همی کند که می باید خورد

ای دل همه اسباب جهان خواسته گیر
باغ طربت به سبزه آراسته گیر
وانگاه بر آن سبزه شبی چون شبنم
بنشسته و بامداد برخاسته گیر

دی کوزه گری بدیدم اندر بازار
بر پاره گلی لگد همی زد بسیار
وان گل بزبان حال با او می گفت
من همچو تو بوده ام مرا نیکو دار

ای پیر خردمند پگه تر برخیز
وان کودک خاک بیز را بنگر تیز
پندش ده و گو که نرم نرمک می بیز
مغز سر کیقباد و چشم پرویز

هر صبح که روی لاله شبنم گیرد
بالای بنفشه در چمن خم گیرد
انصاف مرا ز غنچه خوش می آید
کو دامن خویشتن فراهم گیرد

یاران موافق همه از دست شدند
در پای اجل یکان یکان پست شدند
خوردیم ز یک شراب در مجلس عمر
روزی دو سه پیشتر ز ما مست شدند

یک قطره آب بود با دریا شد
یک ذره خاک با زمین یکتا شد
آمد شدن تو اندرین عالم چیست
آمد مگسی پدید و ناپیدا شد

خیام اگر ز باده مستی خوش باش
با ماه‌رخی اگر نشستی خوش باش
چون عاقبت کار جهان نیستی است
انگار که نیستی چو هستی خوش باش

در کارگه کوزه‌گری رفتم دوش
دیدم دو هزار کوزه گویا و خموش
ناگاه یکی کوزه برآورد خروش
کو کوزه‌گر و کوزه‌خر و کوزه‌فروش

برخیز ز خواب تا شرابی بخوریم
زان پیش که از زمانه تابی بخوریم
کاین چرخ ستیزه‌روی ناگه روزی
چندان ندهد زمان که آبی بخوریم

وقت سحر است خیز ای مایهٔ ناز
نرمک نرمک باده خور و چنگ نواز
کانها که بجایند نپایند بسی
و آنها که شدند کس نمی آید باز

مرغی دیدم نشسته بر بارهٔ طوس
در پیش نهاده کلهٔ کیکاوس
با کله همی گفت که افسوس افسوس
کو بانگ جرسها و کجا نالهٔ کوس

جامی است که عقل آفرین میزندش
صد بوسه ز مهر بر جبین میزندش
این کوزه گر دهر چنین جام لطیف
می سازد و باز بر زمین میزندش

ماییم که اصل شادی و کان غمیم
سرمایهٔ دادیم و نهاد ستمیم
پستیم و بلندیم و کمالیم و کمیم
آیینهٔ زنگ خورده و جام جمیم

من می نه ز بهر تنگدستی نخورم
یا از غم رسوائی و مستی نخورم
من می ز برای خوشدلی می‌خوردم
اکنون که تو بر دلم نشستی نخورم

من بی می ناب زیستن نتوانم
بی باده کشید بار تن نتوانم
من بندهٔ آن دمم که ساقی گوید
یک جام دگر بگیر و من نتوانم

این چرخ فلک که ما در او حیرانیم
فانوس خیال از او مثالی دانیم
خورشید چراغ دان و عالم فانوس
ما چون صوریم کاندر او حیرانیم

بر مفرش خاک خفتگان می بینم
در زیر زمین نهفتگان می بینم
چندان که بصحرای عدم می نگرم
ناآمدگان و رفتگان می بینم

چون نیست مقام ما در این دهر مقیم
پس بی می و معشوق خطائیست عظیم
تا کی ز قدیم و محدث امیدم و بیم
چون من رفتم جهان چه محدث چه قدیم

رندی دیدم نشسته بر خنگ زمین
نه کفر و نه اسلام و نه دنیا و نه دین
نه حق نه حقیقت نه شریعت نه یقین
اندر دو جهان کرا بود زهرهٔ این

قومی متفکرند اندر ره دین
قومی بگمان فتاده در راه یقین
می ترسم از آنکه بانگ آید روزی
کای بیخبران راه نه آنست و نه این

گاویست در آسمان و نامش پروین
یک گاو دگر نهفته در زیر زمین
چشم خردت گشای چون اهل یقین
زیر و زبر دو گاو مشتی خر بین

یک چند بکودکی به استاد شدیم
یک چند باستادی خود شاد شدیم
پایان سخن شنو که ما را چه رسید
از خاک در آمدیم و بر باد شدیم

یک روز زبند عالم آزاد نیم
یک دم زدن از وجود خود شاد نیم
شاگردی روزگار کردم بسیار
در کار جهان هنوز استاد نیم

برخیز و مخور غم جهان گذران
بنشین و دمی بشادمانی گذران
در طبع جهان اگر وفایی بودی
نوبت بتو خود نیامدی از دگران

بگذر ز صبا دامن گل چاک شده
بلبل ز جمال گل طربناک شده
در سایهٔ گل نشین که بسیار این گل
در خاک فرو ریزد و ما خاک شده

تا کی غم آن خورم که دارم یا نه
وین عمر بخوشدلی گذارم یا نه
پرکن قدح باده که معلوم نیست
کاین دم که فرو برم برآرم یا نه

آن مایه ز دنیا که خوری یا پوشی
معذوری اگر در طلبش می کوشی
باقی همه رایگان نیرزد هش دار
تا عمر گرانمایه بدان نفروشی

گر بر فلکم دست بدی چون یزدان
برداشتمی من این فلک را ز میان
وز نو فلکی دگر چنان ساختمی
کازاده بکام رسیدی آسان

آن قصر که بر چرخ همی زد پهلو
بر درگه او شهان نهادندی رو
دیدیم که بر کنگره‌اش فاخته‌ای
بنشسته و میگفت که کوکوکوکو

می خور که فلک بهر هلاک من و تو
قصدی دارد بجان پاک من و تو
در سبزه نشین و می روشن میخور
کاین سبزه بسی دمد ز خاک من و تو

در کارگه کوزه‌گری کردم رای
در پایهٔ چرخ دیدم استاد بپای
می‌کرد دلیر کوزه را دسته و سر
از کلهٔ پادشاه و از دست گدای

گر آمدنم بخود بدی نامدمی
ور نیز شدن بمن بدی کی شدمی
به زان نبدی که اندرین دیر خراب
نه آمدمی نه شدمی نه بُدمی

گر دست دهد ز مغز گندم نانی
وز می دو منی ز گوسفندی رانی
با لاله‌رُخی و گوشهٔ بستانی
عیشی بود آن نه حد هر سلطانی

ای کاش که جای آرمیدن بودی
یا این ره دور را رسیدن بودی
کاش از پس صدهزار سال از دل خاک
چون سبزه امید بردمیدن بودی

بر سنگ زدم دوش سبوی کاشی
سرمست بدم که کردم این اوباشی
با من بزبان حال میگفت سبو
من چون تو بدم تو نیز چون من باشی

پیری دیدم بخانهٔ خماری
گفتم نکنی ز رفتگان اخباری
گفتا می خور که همچو ما بسیاری
رفتند و خبر باز نیامد باری

# عطـــار

در دریائی که نی سر و نی پا داشت

هر قطره که بود تشنگی پیدا داشت

هر قطره اگرچه جای در دریا داشت

امّا هر یک هزار استغنا داشت

گاهی ز نو و گه ز کهن می گویند

گاهی ز کُن و گه ز مکن می گویند

هرچند فراغتیست لیک از سر لطف

با ما بزبان ما سخن می گویند

ای مرغ عجب ستارگان چینهٔ تست
در روز الست عهد دیرینهٔ تست
گر جام جهان نمای می جوئی تو
در صندوقی نهاده در سینهٔ تست

هر روز نشود عشق تو از سر گیرم
هر شب ز غم تو ماتمی در گیرم
نی زهرهٔ آنکه دل نهم بر چو توئی
نی طاقت آنکه دل ز تو بر گیرم

یک حاجت بی دلی روا می نکنند
یک وعدهٔ عاشقی وفا می نکنند
اینست غم ما که در این تنهائی
ما را بغم خویش رها می نکنند

چیزیست عجب در دل و جانم که مپرس
مستغرق آن چیز چنانم که مپرس
این هرچه که در کتابها می بینی
من این میدانم آن ندانم که مپرس

جانت به گوتنی درافتاد و برفت
جمشید بگلخنی درافتاد و برفت
از موت و حیات چند پرسی آخر
خورشید بروزنی درافتاد و برفت

وقت است که بحر و بر فرو آسایند
وافلاک زیکدیگر فرو آسایند
وین جمله مسافران که بی آرامند
یک ره همه از سفر فرو آسایند

ای رفته و ما را بهلاکت آورده
وان سرو بلند در مغاکت آورده
بر خاک تو مهتاب همی تابد و تو
آن روی چو ماه زیر خاکت آورده

خون دل من که هردم افزون گردد
دریا دریا ز دیده بیرون گردد
آنکه که ز خاک تن من کوزه کنند
گر آب در آن کوزه کنی خون گردد

گر دل بشناختی که من کیستمی
سبحان الله چگونه خوش زیستمی
ایکاش اگر تشنگی دل ننشست
چشمی بودی که سیر بگریستمی

لی چارهٔ این عاشق بیچاره کنی
لی غم خوری این دل غم‌خواره کنی
گیرم که ز پرده می نیائی بیرون
این پردهٔ عاشقان چرا پاره کنی

تا جان دارم همچو فلک می پویم
وز درد وصال او سخن می گویم
آن چیز که کس نیافت آن می طلبم
وان چیز که گم نکرده ام می جویم

بر بستر خاک خفتگان می بینم
در زیر زمین نهفتگان می بینم
چندانکه بصحرای عدم می نگرم
ناآمدگان و رفتگان می بینم

وقت است که در بر آشنائی بزنیم
تا بر گل و سبزه تکیه جائی بزنیم
زان پیش که دست و پا فرو بندد مرگ
آخر کم از آنکه دست و پائی بزنیم

چون گل بشکفت ساعتی برخیزیم
در شادی می ز دست غم بگریزیم
باشد که بهار دیگر ای همنفسان
گل می ریزد ز بار و ما می ریزیم

بر آب روان و سبزه ای شمع طراز
می در ده و توبه بشکن و چنگ بساز
خوش باش که نعره میزند آب روان
می گوید رفتم و دگر نایم باز

گر جان گویم بر آمد و حیران شد
ور دل گویم واله و سرگردان شد
گفتی که بعجز معترف باید گشت
عاجزتر از این که من منم نتوان شد

نی همچو منت بشهریاری خیزد
نی همچو توئی بروزگاری خیزد
من خاک تو و همی دهی بربادم
ترسم که میان ما غباری خیزد

گر هیچ نظر کنی بروی ما کن
ور هیچ گذر کنی بکوی ما کن
ای ترک چو کار تو همه تاختن است
گر تاختنی کنی بسوی ما کن

مهتاب افتاد در گلستان امشب
گل روی نمود در گلستان امشب
در ده می گلرنگ که می نتوان خفت
از مشغله هزار دستان امشب

این نوحه که از چنگ کنون می آید
تا کی گوئی که بوی خون می آید
وین ناله زار نای در وقت بهار
گوئی که زگور من برون می آید

جانا می ده که چون گل تازه شکفت
بلبل ره خارکش چنین خواهد گفت
تنها منشین و شمع منشان که بسی
تنهات بخاک تیره می باید خفت

مهتاب بنور دامن شب بشکافت
می خور که دمی خوشتر از این نتوان یافت
خوش باش و بیندیش که مهتاب بسی
خوش بر سر خاک یک بیک خواهد تافت

دل گرچه ز عمر بیش خوردی دارد
می ده که دلم هنوز گردی دارد
در زردی ماهتاب در ده می سرخ
کاین زردی ماهتاب دردی دارد

هر روز بر آنم که کنم شب توبه
وز جام پیاپی و لبالب توبه
واکنون که شکفت برگ گل یا کم نیست
در موسم گل ز توبه یارب توبه

گل گفت که رفتنم یقین افتادست
یک یک ورقم فرو زمین افتادست
در عمر عزیز اگرچه صد برگم من
بی برگ فتاده‌ام چنین افتادست

گل گفت کسم عمر بدر یوزه نداد
داد دل من گنبد فیروزه نداد
ایام اگرچه داد صد برگ مرا
چه سود که برگ عمر یک روزه نداد

بلبل بسحر که غزل تر می خواند
تا ظن نبری کان غزل از بر می خواند
از دفتر گل بازپسی کرد ورق
در هر ورقش قصه دیگر می خواند

بنگر ز صبا دامن گل چاک شده
بلبل ز جمال گل طربناک شده
در سایهٔ گل نشین که بس گل که ز باد
در خاک فرو ریزد و ما خاک شده

گل بین که بر اطراف چمن می نازد
وز سوی دگر سرو و سمن می نازد
هر گل که بناز خنده زد چون دم صبح
از حسن تو یا ز شعر من می نازد

نی حال من و تو ماهوش می گوید
بشنو که در این فصل چه خوش می گوید
گل بین که چو در خارکشی افتادست
بلبل همه راه خارکش می گوید

# مولوی

تا درین بحر عشق غرقاب شدیم
گم گشته تر از ذره سیماب شدیم
افسانهٔ کار عشق چون بر گوئیم
افسانه دراز بود و در خواب شدیم

تا با تو بوم نخسبم از زاریها
تا بی تو بوم نخسبم از زاریها
سبحان الله که هر دو شب بیدارم
تو فرق نگر میان بیداریها

اول بهزار لطف بنواخت مرا
آخر بهزار غصه بگداخت مرا
چون مهرهٔ مهر خویش می‌باخت مرا
چون من همه او شدم بینداخت مرا

امشب ز برای دل اصحاب مخسب
گوش شب را بگیر و بر تاب مخسب
گویند که فتنه خفته بهتر باشد
بیدار بهی تو فتنه بشتاب مخسب

باد آمد و گل بر سر میخواران ریخت
یار آمد و می در قدح یاران ریخت
از سنبل تر رونق عطاران برد
وز نرگس مست خون هشیاران ریخت

مستی ز ره آمد و نباد در پیوست
ساغر می گشت در میان دست بدست
از دست قباد ناگهان و بشکست
جامی چه زید میانهٔ چندین مست

عاشق همه سال مست و رسوا بادا
دیوانه و شوریده و شیدا بادا
با هشیاری غصهٔ هر چیز خوریم
چون مست شویم هر چه بادا بادا

می آمد یار ، مست و تنها تنها
با نرگس پر خمار رعنا رعنا
جستم که یکی بوسه ستانم ز لبش
فریاد برآورد که یغما ! یغما

حاجت نبود مستی ما را به شراب
یا مجلس ما را طرب از چنگ و رباب
بی ساقی و بی شاهد و بی مطرب و می
شوریده و مستیم چو مستان خراب

در مجلس عشاق قراری دگرست
وین بادهٔ عشق را خماری دگرست
آن علم که در مدرسه حاصل گردد
کاری دگرست و عشق کاری دگرست

من بندهٔ آن کسم که بی ماش خوشست
حیفست غم آن کسم که تنهاش خوشست
گویند جفای او چه لذت دارد
زانم خبری نیست جفاهاش خوشست

در انجمنی نشسته دیدم دوشش
نتوانستم گرفت در آغوشش
رخ را به بهانه بر رخش بنهادم
یعنی که حدیث می کنم در گوشش

دل در بر من زنده برای غم تست
بیگانهٔ غیر و آشنای غم تست
لطفست که میکند غمت با دل من
ورنه دل تنگ من چه جای غم تست

دل یاد تو کرد و چون بعشرت بنشست
جام از ساقی ربود و انداخت شکست
شوریده برون جست نه هشیار و نه مست
آوازه در افتاد که دیوانه شدست

در من غم شبکور چرا پیچیدست
کورست مگر ؟ و یا که کورم دیدست
من در فلکم در آب و گل عکس منست
از آب کسی ستاره کی دزدیدست

دل آمد و گفت هست سوداش دراز
شب آمد و گفت زلف زیباش دراز
سرو آمد و گفت قد و بالاش دراز
او عمر عزیز ماست گو باش دراز

امشب که گشاده است صنم بار از
ای شب چه شبی که عمر تو باد دراز
زاغان سیاه امشب اندر طربند
با باز سپید جان شده در پرواز

از بی یاری ظریفتر یاری نیست
وز بیکاری لطیفتر کاری نیست
هر کس که ز عیاری و حیله ببرید
داند که چو او زیرک و عیاری نیست

آمد آمد ترش ترش یعنی بس
می پندارد که من تبرسم ز عسس
آن مرغ دلی که نیست در بند قفس
او زا تو مترسان که نترسد از کس

کشتی چو بدریای روان می گذرد
می پندارد که نیستان می گذرد
ما می گذریم زین جهان در همه حال
می پنداریم کاین جهان می گذرد

با پیر خرد نهفته می گفتم دوش
کز من سخن از سر جهان هیچ مپوش
نرمک نرمک مرا همی گفت بگوش
دانستنی است گفتنی نیست خموش

دانی مه چیست بشنو ای جانانه
خلوت کن عاشقان ز هر بیگانه
خاصه امشب که با مه هم خانه
من مستم و مه عاشق و شب دیوانه

ما کار و دکان و پیشه را سوخته‌ایم
شعر و غزل و دوبیتی آموخته‌ایم
در عشق که او جان و دل و دیدهٔ ماست
جان و دل و دیده هر سه بر دوخته‌ایم

ما مذهب چشم شوخ مستش داریم
کیش سر زلف بت پرستش داریم
گویند جز این هر دو بود دین درست
از دین درست ما شکستش داریم

وقت است که بحر و بر فرو آسایند
و آفاق ز یکدگر فرو آسایند
وین جمله مسافران که بی آرامند
یک ره همه از سفر فرو آسایند

یار آمده یار آمده در بگشائیم
جویان دلست دل بدر بنمائیم
ما نعره زنان که آن نگارست مائیم
او خنده کنان که ما ترا می پائیم

یا صورت خود نمای تا نقش کنیم
یا عزمی ده که پای در کفش کنیم
یا هر یک را جدا جدا بوسه بده
یا یک بوسه که با همه بخش کنیم

گردان بهوای یار چون گردونیم
ایزد داند در این هوا ما چونیم
ما خیره که عاقلان چرا هشیارند
وانان حیران که ما چرا مجنونیم

بخروشیدم گفت خموشت خواهم
خاموش شدم گفت خروشت خواهم
برجوشیدم گفت که نی ساکن باش
ساکن گشتم گفت بجوشت خواهم

تا چند چو دف دست ستمهات خورم
یا همچو رباب زخم غمهات خورم
گفتی که چو چنگ دربرت بنوازم
من نای تو نیستم که دمهات خورم

من درد ترا ز دست آسان ندهم
دل برنکنم ز دوست تا جان ندهم
از دوست بیادگار دردی دارم
کان درد بصد هزار درمان ندهم

گاهی ز هوس دست زنان می باشم
گاه از دوری دست گزان می باشم
در آب کنم دست که مه را گیرم
مه گوید : من بر آسمان می باشم

گر جنگ کند بجای چنگش گیرم
ور خوار کند بنام و ننگش گیرم
دانی بر من تنگ چرا می گیرد
تا چون ببرم آید تنگش گیرم

این گردش از جان خود دزدیدم
پیش از قالب بجان چنین گردیدم
گویند مرا صبر و سکون اولیتر
این صبر و سکون را بشما بخشیدم

امشب شب آن نیست که از خانه روند
از یار یگانه سوی بیگانه روند
امشب شب آنست که جانهای عزیز
در آتش اشتیاق مستانه روند

بسیار ترا خسته روان باید شد
وانگشت نمای این و آن باید شد
گر آدمیی بساز با آدمیان
ورخود ملکی بر آسمان باید شد

در آتش خویش چون همی جوشش کنم
خواهم که ترا و می فراموش کنم
گیرم جامی که عقل بی هوش کند
در جام در آئی و ترا نوش کنم

آمد بت خوش عربده می کیشم
بنشست چو یک تنگ شکر در پیشم
در بر بنهاد بربط و ابریشم
وین پرده همی زد که خوش و بی خویشم

ای بانگ رباب از تو تابی دارم
من نیز درون دل ربابی دارم
در مگذر ساعتی بیا و بنشین
مهمان شو گوشهٔ خرابی دارم

زان روز که چشم من بر رویت نگریست
یک دم نگذشت کز غمت خون نگریست
زهرم بادا که بی تو می گیرم جام
مرگم بادا که بی تو می باید زیست

در باغ آیید و سبزپوشان نگرید
هر گوشه دکان گل‌فروشان نگرید
می‌خندد گل به بلبلان می‌گوید
خاموش شوید و در خموشان نگرید

آن طاق که نیست جفتش اندر آفاق
با بنده بباخت طاق و جفتی بوثاق
پس گفت مرا که طاق خواهی یا جفت
گفتم بتو جفت و از همه عالم طاق

زان روی که راه عشق راهی تنگست
نی با کسمان صلح و نه با کس جنگست
می باید می، چه جای نام و ننگست
کاندر ره عشق کفر و دین یکرنگست

# کمال الدین اصفهانی

کارم همه ناله و خروشست امشب
نه صبر پدیدست و نه هوشست امشب
دوشم خوش بود ساعتی پنداری
کفارهٔ خوشدلی دوشست امشب

گل خواست که چون رخش نکو باشد و نیست
چون دلبر من به رنگ و بو باشد و نیست
صد روی فراهم آورد هر سالی
باشد که یکی چو روی او باشد و نیست

# سعدی

وقت است که باز بلبل آشوب کند
فراش چمن ز باد جاروب کند
گل پیرهن در دیدهٔ خون آلود
از دست رخ تو بر سر چوب کند

بگذشت و مرا اشک روان بود هنوز
وندر تن من باقی جان بود هنوز
می گفت و مرا گوش بر آن بود هنوز
بیچاره فلانی است، جوان بود هنوز

در دیدهٔ روزگار نم بایستی
یا با غم او صبر بهم بایستی
یا پایهٔ غم چو عمر کم بایستی
یا عمر به اندازهٔ غم بایستی

روزی گفتی شبی کنم دلشادت
وز بند غمان خود کنم آزادت
دیدی که از آن روز چه شبها بگذشت
وز گفته خود هیچ نیامد یادت؟

آن یار که عهد دوستداری بشکست
می رفت و منش گرفته دامان در دست
می گفت دگر باره بخوابم بینی
پنداشت که بعد از او مرا خوابی هست

گر بر رگ جان ز شستت آید تیرم
چه خوشتر از آن که پیش دستت میرم
دل با تو خصومت آرزو می کندم
تا صلح کنیم و در کنارت گیرم

ما حاصل عمری به دمی بفروشیم
صد خرمن شادی بغمی بفروشیم
در یک دم اگر هزار جان دست دهد
در حال بخاک قدمی بفروشیم

ای کاش که مردم آن صنم دیدندی
یا گفتن دلستانش بشنیدندی
تا بیدل و بی قرار گردیدندی
بر گریهٔ عاشقان نخندیدندی

امشب که حضور یار جان افروزست
بختم بخلاف دشمنان پیروزست
گو شمع بمیر و مه فرو شو که مرا
آن شب که تو در کنار باشی روزست

گویند هوای فصل آذار خوشست
بوی گل و بانگ مرغ گلزار خوشست
ابریشم زیر و نالهٔ زار خوشست
ای بی‌خبران اینهمه با یار خوشست

شب نیست که چشم آرزومند تو نیست
وین جان بلب رسیده دربند تو نیست
گر تو دگری بجای من بگزینی
من عهد تو نشکنم که مانند تو نیست

# مجید ہمگر

افسانهٔ شهر قصهٔ مشکل ماست

دیوانهٔ دهر این دل بی‌حاصل ماست

بر من نکند رحم اگر دل دل تست

وز تو نشود سیر اگر دل دل ماست

# امیر خسرو

آنجا که مقام یار زیبا بودست
امروز از آن سو گذر ما بودست
می رفت ز دیده خون چو می آمد یاد
کان سرو خرامان من آنجا بودست

من بودم دوش و آن بت بنده نواز
از من همه لابه بود و از وی همه ناز
شب رفت و حدیث ما به پایان نرسید
شب را چه گنه قصهٔ ما بود دراز

# بابا افضل کاشی

هر روز به شیوه ای و لطفی دگری
چندانکه نگه می کنمت خوبتری
گفتم که بتقاضی برمت تا دل خویش
بستانم و ترسم دل قاضی ببری

ای بلبل خوش سخن چه شیرین نفسی
سرمست هوا و پای بند هوسی
ترسم که بیاران عزیزت نرسی
کز دست زبان خویشتن در قفسی

تاریک شد از هجر دل افروزم روز
شب نیز شد از آه جهان سوزم سوز
شد روشنی از روز و سیاهی ز شبم
اکنون نه شبم شب است و نه روزم روز

ای کرده فریبنده جهانت گستاخ
می آئی و می روی در و پهن و فراخ
گوئی «نرسد مرگ بمن» چون نرسد؟
نه پای وی آبله نه کفش سوراخ

آرام منا کجاست آرامگهت
ره سوی تو کو؟ که سوی من باد رهت
زین روی که مه بشب بود در رو زرهی
شب گشت در آرزوی روی چو مهت

عمر از پی افسردن زر کاسته گیر
صد گنج زر از رنج تن آراسته گیر
پس بر سر آن گنج چو بر صحرا برف
روزی دو سه بنشسته و برخاسته گیر

ای از همه آزرده و بی آزار گذر
وی مست فریب بوده هشیار گذر
آرامگه نهنگ مرگست تنت
بر خوابگه نهنگ بیدار گذر

آزردن خلق کافری پندارم
وز خلق جهان همین طمع می دارم
می کوشم تا ز من نیازارد کس
تدبیرم چیست تا ز کس نازارم

زین تابش آفتاب و تاریکی میغ
زین بیهده زندگانی مرگ آمیغ
از ما در ایام در این تیره مغاک
هر بچه که زاد نام کردند «دریغ»

از فضل چه حاصلست جز جان خوردن
افسوس از آن فضل که نتوان خوردن
نان پاره چو در دست سگانست امروز
از دست سگان نمی‌توان نان خوردن

غم چند خوری ز کار نا آمده پیش
رنجست نصیب مردم دوراندیش
خوش باش و جهان تنگ مکن بر دل ریش
کز غم خوردن قضا نگردد پس و پیش

من مهر تو در میان جان نهادم
تا مهر تو بر سر زبان نهادم
تا دل ز همه جهان کرانه نگرفت
با او سخن تو در میان ننهادم

دشت از مجنون که لاله میروید ازو
ابر از دهقان که ژاله میروید ازو
طوبی و بهشت و جوی شیر از زاهد
ما و دلکی که ناله میروید ازو

برخیز که عاشقان بشب راز کنند
گرد در و بام دوست پرواز کنند
هر جا که دری بود بشب در بندند
الا در دوست را که شب باز کنند

در جستن جام جم جهان پیمودم
روزی ننشستم و شبی نغنودم
ز استاد چو وصف جام جم بشنودم
آن جام جهان‌نمای جم من بودم

مردی باید، بلند همت مردی
زین تجربه کرده‌ای خرد پروردی
کو را بتصرف اندرین عالم خاک
بر دامن همت ننشیند گردی

رندی باید ز شهر خود تاخته‌ای
بنیاد وجود خود برانداخته‌ای
زین نادره‌ای سوخته‌ای ساخته‌ای
وانگه بدمی هر دو جهان باخته‌ای

در عشق تو جان بوالهوس می میرد
چون شعله ز انبوهی خس می میرد
روزی که دلم بطره بستی گفتم
کاین مرغ آخر در این قفس می میرد

عمر تو اگر فزون شود از پانصد
افسانه شوی عاقبت از روی خرد
باری چو فسانه می شوی ای بخرد
افسانه نیک شو نه افسانهٔ بد

ای دل چو طربناک نه ای شادان باش
جرم تو ز دانش است و نادان باش
خواهی که ز دست دیو مردم برهی
مانند پری ز او میان پنهان باش

# عراقی

از شبنم عشق خاک آدم گل شد
صد فتنه و شور در جهان حاصل شد
چون نشتر عشق بر رگ روح زدند
یک قطره از آن چکید و نامش دل شد

باآنکه خوشش آید از تو ای یار جفا
لیکن هرگز جفا نباشد چو وفا
بااین همه راضی ام به دشنام از تو
از دوست چه دشنام چه نفرین چه دعا

گل صبحدم از باد برآشفت و بریخت
با باد صبا حکایتی کرد و بریخت
بدعهدی عمر بین که گل ده روزه
سر برزد و غنچه گشت و بشکفت و بریخت

دل دیدن رویت به دعا می‌خواهد
وصلت به تضرع ز خدا می‌خواهد
هستند شکرلبان درین ملک بسی
لیکن دل دیوانه ترا می‌خواهد

ای کاش به سوی وصل راهی بودی
یا در دلم از صبر سپاهی بودی
ای کاش چو در عشق تو من کشته شوم
جز دوستی توام گناهی بودی

حکایت از